

دل هر عاشق از بس گمان کشید
 مردان شب بچو در غمنازید
 بزنند آن چون ریش ماه کشید
 اشارت کرد تا یکش در در
 بیدارش بر سر سجده از در
 کی چون شمع بر پا ایستاد
 کی خم کرده قامت چون منور
 کی سر بر زمین از غم ز فقیر
 کی طریح تو اضع در فکنده
 ز خود دور و بوی نزدیکش
 ز جان زاری و از دل نایبش
 بلولعل لب میخراشید
 بچشم خون فشان و اشکش
 مرا این غمخیز در زندان کشید
 فغان خیزان ز دنبالش چو سیاه
 نهان میزند آنرا طلب کرد
 نمود از دور آن تا بنده مرا
 چو غور میشد در خشان قطره نوار
 ز رخ زندانیا نوزاد او
 فکنده بر لب اط از زهره بر نور
 چو شمع تازه گل از باد سبزه
 نشسته چون بنفشه فکنده
 ولی در گوشه تاریکش
 ز ترکس یا سیمین را لا کز
 ز نخی تر طلب میتراشید
 همیاد از درون این زار پرور

که گسترده تپا بستن را
 چراغ افروز باینش کی بودت
 که بگفته که کند از پیشش
 هوای آن معاشش سخت با
 کل او همچو نمان بر آب خودست
 بنزده آن هوا آب گلش را
 دلش چون غنچه در تنگی نماده
 ای میگفت این چنین در هر کجا
 از آن پلای قفس و تابان فغانش
 ز شو قش در دل افتاد آتشش
 که یکدم جانب زندان گریتم
 نهان در گوشه زندان نشستم
 چون آن جای آن کلوار است

که کرده راست بر بالینش
 کف راحت بیالینش که سوت
 که بوده وقت خواب از خوشش
 چون اندام را اشش خست با
 مسلسل سبزش بر تابش
 بزود لیده نکرده سبزش را
 و یا چون گلش دی کشید
 غم خود تا ز شب بگذشت پای
 بدل از صبر آبی غانش
 بداید دیده بر شو گفت بر خیز
 بان محنت سرا بهمان در اتم
 می زندانی خود را بر بینم
 ز زندان بگذرم نوبار است

دلهر